

کتابهای طلایی

۷۱

سیب جوانی و آب زندگانی





سیب جوانی و آب زندگانی

در این کتاب می‌خوانید:

۳	سیب جوانی و آب زندگانی
۲۰	مولان، سرباز شجاع
۲۷	سرزمین مورچها

سالها پیش پادشاه پیری در روسیه زندگی می‌کرد که نامش تزاز بود. او پیشترها جوان بسیار کوشائی بود و در تمام مدت پادشاهی‌اش نیرومندترین جنگجو و ماهرترین سوارکار بود و همه مردم خرد و دلیریش را تحسین می‌کردند. ولی اکنون پیر و افسرده شده بود. او باید خودش را در پوست کلفت خرس می‌پوشاند و روی صندلی کنار پنجره می‌نشست. زیرا باید اندام ضعیفش را از باد حفظ می‌کرد. و مردان جوانی را که در حیاط و زمین بزرگ قصر اسب‌سواری می‌کردند تماشا می‌کرد. پس از مشاهده آنها به روزگار گذشته‌اش می‌اندیشید و برای لذت بردن از زندگی‌اش به بیرون از اتاق در هوای تازه می‌رفت و قدم می‌زد.

شب، هنگامی که با افکار پریشان خوابیده بود با اینکه خیالش از همه جهات راحت بود خواب عجیبی به سراغش آمد. خواب می‌بیند که در یک دژ طلایی سرگردان است در راهرو به پیش می‌رود و به وسیله افسون دژ خود را در سالنی گسترده می‌یابد که صد مرد جنگی از آن پاسداری می‌کنند. و در میان سالن سایبان ابریشمی زیبایی بود که نسیم آهسته تکانش می‌داد و دختر زیبایی زیر آن خوابیده بود که تا آن روز هرگز کسی به زیبایی او ندیده بود. در کنار بالشش سبی طلایی و شیشه کوچک بلوری بود که درونش آب شفاف قرار داشت. صدایی به تزار پیرگفت که این زن «یلنا»ی زیباست که نگاهبان آب زندگانی و سیب جوانی است.

فردا صبح تزار، سه پسرش دیمتری، وانیلی و ایوان را فراخواند تا با آنها درباره خواب عجیبی که شب پیش دیده بود صحبت کند.

چاپ اول - ۲۵۳۵



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»

چاپخانه سپهر، تهران

سه مرد جوان به سوی بستر پدرشان شتافتند و با شگفتی امیدی در
چهره چین خورده پدرشان دیدند.

پیرمرد با صدای لرزان هرچه در خواب دیده بود بازگفت و او آنها
خواست تا کمکش کنند.

او گفت: «تنها سیب جوانی و آب زندگانی می تواند مرا نجات دهد.
پس شما وقت کمی برای رهسپار شدن و یافتن آنها دارید.»

دیمتری گفت: «ناراحت نباش پدر، من بزرگترین و نیرومندترین
پسر شما هستم. اگر شما تنها یکصد هزار سوار در اختیارم بگذارید سرتاسر
روسیه را برای یافتن دژ طلایی و یلنای زیبا و آوردن سیب جوانی و آب
زندگانی زیر پا می گذارم.»

تزار پاسخ گفت: «تو بزرگترین پسر من و تنها تو هستی که باید
به این سفر بروی. هرچند نفر که نیاز داری بردار.»

دیمتری و سپاه باشکوهش روزهای بسیاری را در صحرا می گذراندند



و نزدیک به یک سال از میان جنگل‌ها گذشتند و تمامی دشتهای روسیه را پشت سر نهادند بی اینکه کلمه‌ای درباره یلنای زیبا و دژ طلایش بشنوند.

سرانجام، هنگامی که دیگر از جستجو ناامید شده بودند، متوجه نور درخشانی شدند که در بالای صخره بود. دیمتری از اسبش پیاده شد و با سوارانش به پای صخره آمد و از دیوار صخره بالا رفت. پایش را درون شکافهای صخره می‌نهاد و با سختی و کوشش بسیار خودش را بالا می‌کشید تا سرانجام به قله صخره رسید و نفس زنان روی چمنها دراز کشید. درحالی که سخت خسته شده بود به بالا نگریست و پیرمرد کوچک اندامی را دید که در کنارش ایستاده است.

دیمتری بی‌درنگ پرسید: «می‌توانید به من بگویید که کجا می‌توانم یلنای زیبا و دژ طلایش را بیابم؟»

پیرمرد کوچک اندام پاسخ گفت: «البته که می‌توانم. ولی این را هم بگویم که سفر خطرناکی است و تو هرگز از دژ طلایی باز نمی‌گردی.» دیمتری با خود اندیشید: «درست است که زندگی پدرم بسیار ارزش دارد ولی من هنوز پرارزش‌ترین چیز برای پدرم هستم. و به اندازه کافی هم سرگردان بوده‌ام و اکنون وقت آنست که به خانه بازگردم.» پس از سپاسگزاری از پیرمرد کوچک اندام، نیمی از کوه را پایین آمد و نیمی دیگر را سر خورد و به سپاهیان رسید و به سوی قصر تزار راه افتادند و یگراست نزد پدرش رفت.

تزار پیر درحالی که پوست خرسش را در آغوش داشت شگفت زده به چهره پسر بزرگش می‌نگریست.

دیمتری گفت: «متأسفم پدر. ولی در تمام خاک روسیه هیچ چیز درباره دژ طلایی و یلنای زیبا نشنیدم.»

تزار پیر چشمهایش را بست و آهی کشید، ولی واسیلی از جایی که ایستاده بود پیش آمد و گفت: «من دومین پسر شما هستم و بی تردید

پیروز می‌شوم فقط اگر صدهزار سپاه به من بدهید سیب جوانی و آب-زندگانی را برای شما می‌آورم.»

تزار پیر برای اندکی دوباره شادمان شد. و اصرار کرد: «باید سریع رهسپار شوی.»

واسیلی روزهای بسیاری را در میان سپاه بزرگش می‌گذراند و نزدیک یک سال بیهوده جستجو کرد تا روزی که همانند برادر بزرگترش همان کارها به سرش آمد. پرتویی برفراز صخره به چشمش خورد، به دشواری از کوه بالا رفت و مرد کوچک اندامی را دید که در پرتو آفتاب می‌درخشید.

واسیلی از پیرمرد پرسید: «ببخشید شما می‌توانید مرا در یافتن یلنای زیبا و دژ طلایش یاری دهید؟»

پیرمرد کوچک اندام پاسخ گفت: «البته که می‌توانم. ولی باید به تو بگویم این سفر خطرناک است و تو هرگز از دژ طلایی باز نمی‌گردی.» واسیلی از شنیدن این حرف برآشفته و با خود اندیشید: «زندگی پدرم بسیار ارزش دارد. ولی من نیز برای پدرم بسیار ارزش دارم. و نمی‌توانم زندگی خودم را به خطر بیندازم.» و با سپاسگزاری از پیرمرد سریع از کوه پایین آمد و با سوارانش به سوی قصر روانه گشت.

تزار پیر هنگامی که دومین پسرش بازگشت بیمار بود. ولی شادمان سرش را از بالین بلند کرد. واسیلی در کنار بسترش ایستاد و آندوهناک و آشفته سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم پدر. ولی در تمام دشتها و جنگلهای روسیه که زیر پا نهادم هیچ سخنی درباره یلنای زیبا و دژ طلایش نشنیدم.»

سرانجام ایوان بی‌درنگ به نزد پدرش آمد و گفت: «پدر می‌دانم که پسر جوانی هستم ولی اگر به من اجازه بدهید سیب جوانی و آب-زندگانی را برای شما می‌آورم.»

تزار پیر که به بالش تکیه داده بود با صدایی درمانده و خسته

پرسید: «حتماً تو از دو برادر بزرگترت موفق‌تر خواهی بود؟ خوب ولی هنوز امیدی برای یافتن آنها داریم. پس صد هزار سوار بردار و برو.» ایوان جوان گفت: «به‌سرباز نیازی ندارم.» و تعظیم کرد و از اتاق بیرون آمد.

دیری نپایید که اسب سیاه و زیبایش را زین کرد و به‌درون جنگل انبوه که دورتادور قصر را دربرگرفته بود اسب تاخت.

هنوز اندکی دور نشده بود که اسبش ناگهان ایستاد و سوراخهای بینی‌اش را گشود و گوش‌هایش را راست کرد. ایوان می‌خواست آگاه شود که چه چیز اسبش را وحشت‌زده کرده است. پس اسب را به‌درخت بست و پاورچین پاورچین به‌پیش رفت.

روبروی خود کلبه‌ای را دید که بر روی دو پای مرغ بزرگی قرار داشت.

و بی‌درنگ فهمید که این کلبه «بابایاگا»ی جادوگر است که در جنگل زندگی می‌کند. اگرچه همه بچه‌ها از بابایاگا می‌هراسند، ایوان چون شمشیرش همراهش بود هیچ بیمی نداشت. وانگهی، بابایاگا رازها و چیزهای پنهانی بسیاری را می‌دانست و نیروی شگفتی هم داشت و ایوان اندیشید که ممکن است بتواند او را در جستجویش یاری دهد.

او دستور داد: «ای کلبه، کلبه کوچک، رویت را به‌من برگردان.» یکباره پاهای مرغ دور خودش چرخید و در کلبه روبروی ایوان قرار گرفت. سپس صدای خُر خُر و لرزان پیرمردی را از درون کلبه تاریک شنید که: «من نه می‌بینم، نه می‌شنوم. ولی بوی خوب روسی را هرچند هم که دور باشد می‌شناسم، چه کسی است که به‌دیدار بابایاگای پیر آمده است؟»

ایوان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و فریاد زد: «من شاهزاده ایوانم و در جستجوی دژ طلایی و یلنای زیبا هستم و باید سیب جوانی و آب زندگانی را برای نجات زندگی پدرم تزار بیابم. و تو می‌توانی مرا



یاری دهی.»

بابایاگا غرغرش از انتهای کلبه بلند شد: «البته که می‌توانم ولی باید بگویم که این سفر چندان هم که گمان می‌کنی آسان نیست و درحقیقت بسیار هم دشوار و خطرناک است. چرا که هرگز از دژ طلایی باز نمی‌گردد.»

ایوان گفت: «قول دادم و حتماً باید بروم.»

بابایاگا پاسخ داد: «جوان دلیری هستی. پس به دقت گوش کن. از این راه به دژ طلایی نمی‌رسی پس باید این توپ سحرآمیز را به کار گیری. توپ را به زمین بینداز و همراهش برو. او تو را به پیش یلنای زیبا می‌برد.»

ایوان پیش آمد و توپ را گرفت ولی هنوز حرف بابایاگا پایان نیافته بود.

او گفت: «حرفم تمام نشده. در ژرفای جنگل غول بسیار بزرگی ایستاده که نگهبان دژ طلایی است و هر کس را که بخواهد به دژ طلایی نزدیک شود می‌کشد. پس تو باید پودر سحرآمیز را نیز در اختیار داشته باشی و چوبی را آتش بزنی و پودر را روی آن پاشی. هنگامی که دود به بینی او برسد می‌افتد و خوابش می‌برد.»

ایوان پودر را از او گرفت و سپاسگزاری کرد و هنگامی که می‌خواستند جدا شوند بابایاگا دست استخوانیش را به روی شانه او نهاد.

او گفت: «در آنجا چیزهای دیگری نیز هست که باید بدانی. دروازه طلایی دژ همیشه بسته است. ولی هر چند روز یک بار یلنای زیبا با سوارانش برای سواری به جنگل و مرغزار می‌روند و صبح روز دهم بازمی‌گردند. و هنگامی که با گفتن کلمات سحرآمیز دژ را برای وارد شدن باز می‌کنند تو باید وارد شوی و منتظر بمانی. برای یک لحظه یلنای زیبا و سوارانش به خواب می‌روند و نوبت توست که سیب جوانی و آب-زندگانی را بریابی. ولی بدقت گوش کن تنها یک راه برای گریختن از دژ

هست تو با اسب از حیاط روی دیوار بپری و روی دیوار پیش برانی و اگر به دست یکی از نگهبانانی که تمام مدت در قصر بیدار است گرفتار شوی تو را خواهند کشت.

و پیش از اینکه ایوان بتواند از بابایاگای پیرسپاسگزاری کند، کلبه بار دیگر به جای اولش برگشت و پشتش را به ایوان کرد. پس ایوان به سوی اسب خود دوید و به رویش جستی زد و توپ سحرآمیز را در پیش پای اسب پرتاب کرد و توپ آغاز کرد به گردیدن و ایوان در پی توپ روانه گشت.

روزها و شبها سپری گشت و ایوان در پی توپ سحرآمیز می‌ناخت تا اینکه ناگهان بار دیگر اسبش ایستاد، چشمهایش خیره شد و تنش به لرزه افتاد.

چه چیز ممکن بود که اسبش را هراسان کرده باشد؟ که ناگهان صدای غرشی از بالای درختان به گوشش خورد.

ایوان به بالای سرش نگریست و نره‌غول بزرگی را دید. و مؤدبانه گفت: «در پی توپم هستم.» و رد توپش را که در پیش پای اسبش بود به او نشان داد. نره‌غول از میان درختان غرشی کرد: «اگر درست بگویی» و توپش را از زمین برداشت و گفت: «بگیر و برو ولی اگر در اندیشه‌ای که بازگردی باید به تو بگویم که تو و اسب را توی دستم خُرد می‌کنم.» صدایی از گلویش بیرون داد و آشکار بود که لذت هم برده است.

ایوان گفت: «متشکرم، آقا.» و توپ سحرآمیزش را برداشت و با خود اندیشید: «معلوم است که باید بسیار دور شوم.» و به تاخت به سوی جنگل انبوه بازگشت.

هنگامی که فکر کرد به اندازه کافی دور شده است آتش کوچکی افروخت و اندکی پودر سحرآمیز را روی آتش ریخت. ناگهان یک ستون نازک دود زرد از روی چوبهای سوخته برخاست و هنگامی که به بالای



او پی برد آنان یلنای ربا و سوارکارانش هستند که می رفتند تا
 ۹ روز را بخوابند. و آهسته به صف مشعل داران پیوست و درست هنگامی
 که به حیاط درآمد دروازه طلایی پشت سرش بسته شد.
 ایوان، خود و اسبش را در تاریکی حیاط پنهان کرد و همه
 پنجره های دژ را نگرست. دید که بیشتر اتاقها خاموش است و دریافت
 که این اتاق است که یلنای زیبا و سیب جوانی و آب زندگانی درآند و
 یلنا به خواب افسونی فرو شده است.

بسیار آهسته و پاورچین وارد دژ شد و راهروهای طلایی را که
 پدرش در خواب دیده بود آهسته پیمود تا اینکه به اتاق بزرگی رسید
 که سوارکاران در آن به خواب رفته بودند. خود را نزدیک بستر
 ابریشمین یلنای زیبا رساند و سیب جوانی و آب زندگانی را دید که نور
 کهربایی مشعلهایی که سوسو می زدند می درخشیدند و آهسته و بی آنکه
 به بالش دست بزند سیب و تنگ را برداشت. اما زیبایی یلنا بر ایوان

درختان رسید، همانند ابر زردی بر سراسر جنگل گسترده شد و وقتی که
 دود به بینی نره غول رسید، دیری نپایید که لرزید و با صدای مهیبی به
 زمین افتاد و به خواب سنگینی فرورفت.

ایوان بی درنگ به کناره جنگل تاخت، جایی که می توانست دژ-
 طلایی یلنای زیبا را که در آفتاب پگاه می درخشید، ببیند.

او دید، که دروازه طلایی و دیوار دژ به وسیله افسون باز شد و زن
 جوان و زیبایی بیرون آمد که تا آن روز همانندش را ندیده بود و صد سوار
 را رهبری می کرد. اسبهای سپیدشان در آفتاب می درخشید. سرانجام
 آخرین خدمتکار دروازه را به طور مرموزی بست.

ایوان، ۹ روز با شکیبایی در کنار جنگل، چشم براه بود و سپس
 هنگامی که شب بر آخرین روز بال می گسترده، دسته ای مشعل دار را دید
 که به سوی دژ طلایی پیش می رفتند.